

چه کسی جنایت‌کار است؟

عنوان تیتیری در روزنامه ایران نظرم را جلب کرد به پسری که از ۱۶ سالگی به اتهام قتل بازداشت است، دیروز برای دومین بار در شعبه ۷۴ دادگاه کیفری تهران محاکمه و برایش حکم قصاص صادر شد. بنیامین متهم است که ساعت ۷ عصر مردادماه سال ۷۳ در دفاع از دوستش در سلطان‌آباد رباطکریم، نوجوان ۱۶ ساله‌ای به نام حسین را با چاقو به قتل رسانده است.

به نظر فاجعه‌ای هولناک اتفاق افتاده، یک نوجوان ۱۶ ساله جرات کرده پسر هم سن خودش را به قتل برساند. بیایید کمی به دوران کودکی خودمان برگردیم، زمانی که ما هم مانند بنیامین و حسین در ۱۶ سالگی بودیم، وقتی پدر و مادر مجبور می‌شوند که از سپیده صبح از خانه بیرون بروند و تا دیروقت کار کنند تا بتوانند شکم خود و خانواده را سیر کنند و از پس اجاره‌خانه و بقیه مخارج زندگی برآیند و همه زندگی خانواده به کار و خواب برای تجدید نیروی از دست رفته ختم می‌شود. نه از تفریح خبری هست نه از خوشی و شادی. تنها تصویر جلوی چشم، حساب دو دوتا کردن مخارج زندگی است. این وضعیت برای تمام اعضا خانواده یکسان است تنها چیزی که وجود ندارد شادی و تفریح است و در مدرسه و دبیرستان هم چیزی جز تحقیر و یا شرکت در مسابقه‌ای است که آن هم سرانجام به تحقیر انسانیت ختم می‌شود. لطفاً به این تصویر دقت کنید: فرض کنیم من یا تو و یا هر کس دیگری مانند بنیامین با دوستانش قرار می‌گذارد که یک روز تعطیل را برای تفریح بروند بیرون و خوش بگذرانند. آنقدر پول توجیبی ندارند که سینما یا استخر و سونا و یا شهربازی بروند و خوش باشند با چندقازی که دارند با اتوبوس سرانجام پس از طی چند ساعت به منطقه در بند می‌رسند. خوشحال هستند از اینکه به شمال شهر تهران قدم گذاشته‌اند. خوش و خندان با تعریف چند جوک و کمی سخره کردن و تحقیر دیگران که از مدرسه یا جامعه بزرگتر یاد گرفته‌اند به طرف بالا و به طرف کوه‌های سر به فلک کشیده حرکت می‌کنند، چند ساعتی راه می‌روند، می‌خندند، مسخره بازی درمی‌آورند، حسرت می‌خورند عصبانی می‌شوند از دیدن بعضی از هم سن و سالهای خودشان به تنگ می‌آیند که چرا اینقدر تفاوت هست و سرانجام خسته می‌شوند و راه برگشت را پی می‌گیرند. کم کم به پائین می‌رسند و جایی که ماشینهای شیک و آخرین مد پارک شده است. پائین بودن شیشه یکی از ماشینها نظرشان را جلب می‌کند و هوای شیطنت و بچگی گل می‌کند. جرقه‌ای در ذهن ایجاد می‌شود با خود می‌گوید، پسر عجب واکمنی. با نیم نگاهی به اطراف به طرف ماشین حرکت می‌کند در یک چشم به هم زدن واکمن را در دستانش حس می‌کند اما بخت با او یار نیست صاحب ماشین سر می‌رسد و داد و فریاد. با هم گلاویز می‌شوند و احياناً با یک هل دادن و یا با یک ضربه صاحب ماشین به زمین می‌خورد و با اصابت سرش به زمین می‌میرد و صحنه کوتاه بعدی دادگاه و او می‌گوید: *من فقط دوست داشتم یک واکمن داشته باشم من قاتل نیستم* و قاضی دادگاه که می‌گوید: *قصاص*.

وقتی جامعه سهل‌انگار است، وقتی جامعه هیچگونه مسئولیتی در قبال کودک و نوجوان و بزرگ ندارد. وقتی به راحتی قوانین موجود اجازه هر گونه سوءاستفاده از کودکان را مجاز می‌شمارد و انسان را در تنگناهایی قرار می‌دهد که مجبور است برای امرار معاش و زنده بودنش جان بکند. وقتی انسانها از کمترین امکانات بهداشتی و درمانی و دارویی بی‌بهره‌اند و تنها تصویر، لطفاً به یک تصویر دیگر نگاه کنید: این یکی به قول خودش ضایعات جمع می‌کند، ۱۴ سال دارد ساعت کارش از ۷ صبح شروع می‌شود و تا دیروقت که احساس کند به قدر کافی ضایعات جمع کرده به خانه برمی‌گردد. قبل از رسیدن به خانه ضایعات را به انباری می‌برد می‌فروشد به خانه که می‌رسد و در تنهایی خودش به فکر فرو می‌رود بی‌اختیار می‌خندد، تصویر جعبه‌های خالی اسباب بازی، قوطی‌های خالی انواع کنسروها و صدای خیالی شکستن چپیس و پفک در زیر دندانهایش و یک مرتبه دستها و لبانش به حرکت درمی‌آید و انگار دارد سازدهنی می‌زند. گاهی تند تند لباسهای ورزشی تیمهای مطرح دنیا را می‌پوشد و درمی‌آورد و گاه لبخند و گاه چهره‌ای درهم کشیده و سرانجام چشمانش بسته می‌شود تا به روز سیاه دیگری باز شود. روز سیاه کار و حسرت نداشتن تفریح و اسباب بازی و شاید برای بدست آوردن یک اسباب بازی و یا گرفتن نوبت سوار شدن به یک وسیله بازی در پارک مجبور شود دعوا کند و شاید دادگاه مرگ و قصاص.

تمام روز و شب، با کار به هم متصل است. چیزی از دنیای بازی و تساوی ندیده و اگر دختر باشد. باز هم یک تصویر، لطفاً: این یکی دختری است کنج خانه نشسته، تعطیلات تابستان هوا داغ و ماتم. روزهای بلند تابستان که باید در خانه بماند و به در و دیوار کهنه و قدیمی خانه زول بزند. قبلاً که مدرسه می‌رفت حداقل تفریحی بود. با دوستانش در راه مدرسه می‌گفتند و شوخی می‌کردند و سرگرم می‌شد ولی حالا چی؟ باید تمام روز را در خانه بماند و اگر می‌توانست از خانه بیرون برود. پارک در ذهنش تصویر می‌شود. روی صندلی پارک می‌نشیند و یک مرتبه پسری را در کنارش می‌بیند هنوز به خود نیامده صدای موتور بسیجی‌ها و فرار پسر و این بار در پاسگاه

کلانتری باید به پرسشهایی که هرگز جوابشان را نمی‌داند. حتی نمی‌تواند رفتن به پارک را در ذهنش تصویر کند. چشمش را باز می‌کند.

همه ما دختران و پسران زیادی را سراغ داریم که فقط به خاطر تفریح در پارک یا سینما با مزاحمت‌های پلیسی و بسیج مواجه شده و دستگیر و به کانون به اصطلاح "اصلاح و تربیت" فرستاده شده‌اند و سرآخر با هزاران توهین و تحقیر و سرخوردگی وارد جامعه می‌شوند که دهان باز کرده که آنها را ببلعد. مسابقه فروش نیروی کار و ادارشان کند که تحقیر کنند و تحقیر شوند و سرانجام مسخ و از خود بیگانگی انسان. دنیای کنونی سرشار از فاجعه علیه انسانیت است این دنیا باید واژگون و بر ویرانه‌های آن جامعه‌ای فارغ از ستم، استثمار و دنیای سرشار از عشق و محبت بر اساس نیازهای انسان بنا شود. من و شما و ما آغازگر این تغییریم امروز آن روز است. لطفا سری به سلطان‌آباد محل زندگی بنیامین بزنید و شما قضاوت کنید چه کسی جنایتکار است؟

۱۵ تیر ۸۶

بهر روز بهاری